

گر خرم خون گردید از غوغای مدح او است	کز فلک خنشان نواز کوه غضبان آمده
بر خلاف عادت صاحب فیض است محجب	بر سر زغان کوه سنگ باران آمده
کلبان چون کلبان هم بر سر خود کرده کف	کز خرو من نقشه نشان آواز خندان آمده
بوقییس آرا نگاه انبیا بوده مقیم	باز غضبان گاه اهل بنی غضبان آمده
کرده نامی از بالای کعبه خبری	اندوشتی بودی رنگ فشان آمده
زودی نام از جلال کعبه بریم صفت	خبر و افزون کعبه کسی کرده ویران آمده
من پیشم خویش دادم کعبه از زخم سنگ	اشکبار از دست مستی آسمان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه در احباب	تا برو ایستگی اهل طغیان آمده
بوقییس از شرم کعبه زفته در زلزل خوف	کعبه را از روی ضحوت رای نعلان آمده

بیشی

کعبه در شوی عرب چون قطب در تنگای صدف	یا صدف در بحر طمانی گرد کان آمده
کعبه قطب است و نبی آدم نبات انعش وار	کرد قطب اسیر سر شیدا و جبران آمده
کعبه هم قطب است و گردون راست چون شال	صورت دشمنان من بر قطب روان آمده
کعبه روغن خانه دان و درویش کاظم	گناه پیشه گرد و درون خانه گردان آمده
کعبه شمع و روشنایان پروانه گوشتی گلشن	برگس پروانه را بین مست جلال آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب باران گنج	گرد گنج آلود صدف باران فردان آمده
کعبه شان شهید و کان زرد است ایام	خیل بنوران و مورانش گنجهان آمده
بعد این معنی گوید	
الوداع ای کوکبانک وقت حیران آمده	دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست را فوق نشسته	را ناله چشم ز اشک میگون افشان آمده
الوداع ای کعبه کاینک نفقه و خدمت	بیش خرابی بوده و تعمیرش احزان آمده
الوداع ای کعبه کاینک در و بخت جاگزین	غمه خاک مدینه محزونان آمده
الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد	رفته از پیش تو جان و تنف هم بران آمده
الوداع ای کعبه کاینک نزد وصلت بهر دار	در بسته کرده و بس زود پایان آمده
عمر بخوابی و کعبه بن مدینه پیش نیست	کعبه تکیس و در روی تعب جان آمده
مصطفی کعبه است و مکه کعبه است و سنگ سیاه	بر کف از کعبه کف او درم احسان آمده
گرچه جبار ابرکان او هفت طرف از پیش نیست	چاره کارش زیارت چار قرآن آمده
جند خاک مدینه جند اعیان آینه	پر و اصل جارجی و شست بستان آمده

در مدینه مصطفی بن شخص وان و بس	وانکه آن دین در مدینه اصل نبیان آمده
گرچونی در ناسی هم با هم و هم بذات	در مدینه نقش من پینی بیدمان آمده
پیش صد مصطفی بن هم لال هم صعب	این چو خود آن چون شکر و خود منور آن آمده
مصطفی دم بسته و ضلوت شسته بر آمده	بیل و غل صت و گیتی را ز رستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار که باز	نخل و بیل پینی اندر رخن و دستان آمده
کاف و نون سترون از هزاران سال باز	زاده فرزندی که شاهنشاهی بیان آمده
اسمان در دو رخم مد سال شش هزار	زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده
کنش و خود بی زرا و لشکر گاه او	باز صاحب جیش آن لشکر سپهان آمده
دفع برنج زاده بر بستگی مصطفی	بر نو آمد کریمیم چار ارکان آمده

دین محمود خجسته پسران بر پیشانی متش	مادر می ست گویای تازه دریدان آمده
بنده خاقانی بعد از محضی آورده روی	کرده ایمان تازه فر کرده پشیمان آمده
چون بیایان سوخته رویش را خند می گرم	چون تباستان خاک را بیایان آمده
آسمان و آرزو خجالت می کنند زمین	آفتاب آسای روی خاک سلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن سرج از نخست	باز کافر گشته و در راه کفران آمده
بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر خجسته	پس ایمان گشته و هم چنان آمده
گر تو ام عبدالله بن سرج خوانی بایست	من بدل کعب مسلمان تر از ایمان آمده
نام من چون سرج زنبوران چرا کافر نمی	نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خجسته یا کعب است کافر و گناه سنگان	بنده را تو قبیح تر از من زبیر و ان آمده

گرچه در پست خلق از زهر خلق انداخته است	برگزیده اوراق فارغش بر فغان آمده
من شکسته خاطر از شروانیان در لفظان	خاک شروان در میانی بخش ایران آمده
لحاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین	از جوس غزنین گر غزنین شروان آمده
من بعباده همه افاق خاقانی طلب	نام خاقانی طرز زخم خاقان آمده
از زنت اما استغین بوس امیر المومنین	سعد اکبرین مرا کوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المستغنی باده است	خاک و گاهش عدل عدنان آمده
اتفاق بگویم عباس امام الحق که هست	ابر نهانش زوان نمط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم حق چون او شش	سهرانی جاصل فی الارض و سنان آمده
این قصیده در زندان و رشکانت و شاید نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته	

صیحه دم چون گل خند آه در داسا من	چون شفق در خون نشیند چشم سپاس
مجلس غم سازد دست من جوید خنجر	تا بمن راوق کند مکرگان می ملاجی من
ز تاب بارچست کار کند تاج رنگ	چند جوشتم کز بروم نکند روضه ای من
تیر باران سحر دارم چون غلب	این کس گر خشن یارانی از غولای من
این غم این کون که چون بیم کنیم با خود	شد سگاسن پوشش از دود دل دروای من
روی خاک آلودی چون کاه بدو بگریس	از زخم که گل کند اشک زین اندازی من
مار دیدی در گلیا پچان کنون و غایم	مارین پیچده در ساق گلیا اسکا من
از دما بین حلقه گشته خفته زیر دامنم	زان مکتم ترسم که گردد از دمای من
تا ترسند این دوا فضل مند و اندر چشم	زیر دامن بوشم از دمای عافیه ساین

دست افکند مرا در باغ محاکم کشیده	کنج افرویدون چه سود اندر دل انانی من
اتشیش آب از جوی خونین برانم بکوب	کاس سبزشکایت بر پای زمین بجای من
بجیب من بر صدره غار انجالی شد زنجیر	کوه غار از بر عطف دامن خاری من
چون کنار شمع بنی ساق من دندان دار	ساق من غایب گوئی بخت دندان شکن
قطب دارم بر سر یک نقطه وارد چاه منجر	این دور بر تو بخت فعل صل سبای من
تا که موزان ساق من بر آشی کر شست	می بوزد ساق عمرش از آمو آوای من
بوسه خواهم داد و بکس بندند آفتور را	لاجرم زین بند چرخوار شد بالای من
در سیه کامی چو شب روی سپیدم بچهر	بس سپید آید سینه خانه شب باوای من
ببشت بر دیوار زندان روی بر خاکم	چون خاک شد بشکونه گرسنگی من

گفت من روی در روی آمد چون جوهر	فندق آسایسته روزن صفیعت زای من
غصه بر روزگار ببارب بر نیم شب	نما چه خواهد کرد ببارب بارش بهای من
مست چون صبح اشکارا کین صبح خیزا	بیم صبح ستغیر ست از شب بیدای من
منجبت صد صفاست آه من غافل صراحت	ششم سمان بی منجبت از صفت کهای من
روزه کردم نذر چون دیم کم دیم صفاست	خاطر روح القدس بوند عیسی زای من
نیست برین روزه در بیماری دل زان	روزه باطل میکند اشک دمان آلامن
اشک چشمم در دمان افتد که خطا از آنکه	جز بایب گرم بستی نگذرد و زای من
بای من گوئی بدو کثر روی مانع بود	پای را این دور بود در سر سودای من
زانکه دافع آهمنی آخر دای و در دانت	زاد آتش من آهمن دافع شد بر پای من

نی که یک ماه تمام صد موی بر سر است	گر نه چو خسته مشکب ز راه پهلوسای من
روی دیم دیدم از غم موی رو بین شد	همچو موی دیم اندر شکست افعای من
چون ربایم کار خست و غزیه است	بس طایم در کلو افکند و اند اعدای من
ای عفا الله و اجحاک از سر صفای چاه	خوانده اند امروز را با دال صد خفای من
چون ز راه پروای عزت چون گل از چرخ	نیست نشان پروا ز راه از بخودی پروای من
نیست زرد گل بدست الا که خار یا عقل	میدخاری کی شود عقل سخن سپری من
ز رد و حرف افتاد با هم مردم را پیوندی	بس کجا پیوند سازد بادل کتلیای من
سامری سیرم نه موسی سیرتم تا زنده ام	در سم گوساله آید پیر بیضای من
در تو زم رنگ بیدی نی دنی از روی قدر	یا وزن شد شاخ طوبی و زگی گرای من

برگ خرابم که از من با درن سازد خلق	باد کردم در سبب و بر بزر اجرای من
نانه مشکم که گریه کنم کنی در صد هزار	سوی جان پرواز جوید طیب جان نزاری من
نانه را بخت زنی سر نشها کرد گفت	نیک بزرگی نداری صورت بختی من
نانه گفتش با ده گوی گفت معنی راست	ایک انیک جفت کو بادم بویای من
آینه زنی که بیدای تو از بختان هست	کمبیا فکرم که بختانم به از بیدای من
کعبه دارم مقدس سبز پوشان ننگ	کز دمای صبی آد سفید و بیای من
در مخرج با ششم و مخرج کونز خاطر م	در مخرج غلط و مخرج رضوان رای من
چون گل بخت شمعم ز بختی بخت برید	در شهیدی نشادی دار دکل بزای من
چند پیغام رو در پیغام عاری شدی	ای بی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبوسم درین دریا شینم چون مدد	خس نه ام ما بر سر کیم کف بود تنهای من
جانفشام عقل بشم بغیر نام دل و هم	طبع عالم کسیت تا گردد محل فرمای من
علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام	کی بود در بند استقصای استقصای من
دایم عقل و ذوق شریع و مذهب بود	خشیاچان اعیان و عمویان آبای من
چون دوستان طبیعت ابرار بود عقل	در دوستان طریقت شد دل و الای من
دزد گرسو چون خلیل الله در دزد زاده ام	بود خواهر گریز عیسی مادر ترسای من
چشمه صلب بد چون شد بجایز رحم	زان مبارک چشمه زاده این گوهر غشای من
بر ده فقرم شیره دست نظم قصاب	خاک شروان مولود و اولاد بخت من
را بیدار سوادک و بابک بنایم چون طفل	ز آنکه هم بابک یقیمم بود هم بابای من

بختیستم نخورد و بخت و فحام و شما	کز شما خاکی نه اکنون سست تنگای من
جفت بر جو و خیانت بر ملک بستم	کز خون و قهر آن رز بود مصیبتی من
در خرم می هم راست یکه از دهان خلد	دی رسید از دست امروز ابری فردای من
در هشتم مجورم طلق طلال ابر کس روح	خاک میشد تا پذیرد جرم مرا من
بر سه بر سنگ سیاه و صدف روشن هم	گرچه چون کوثر همه تن لب شود ابرای من
مالک ملک سخن خاقانم کز گنج نطق	دولت صد خاقان سر و کبک کتبه غرای من
دست من جواز او کلام موت و حقی بنده	سبند زانده است از جنبش جوی من
گرچه از آن سیرت انکارم چو خشتی سنگل سنگ	حاصل است از جان مردان خاطر عدای من
از صفت نفیسم گوید کس مثل این دوست	کافرم در انظار کسی اقصای من

شاعران اگر چه نادون خوانند و قرآن	هم از ایشان بود ظاهر و به استنزی
از مصاف بولمب نعلان نه بیچانم نعلان	چون رکاب مصطفی شد مقصد و مجای
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله است	در ولای او عبدیو عقل و جان مولای
در صبح ملک الوزرای غمتا گوید	
دل میدزلف دوست بخون در گویست	و آن صید کا دوست بگون تر گویست
بر آب سنگ دین من ازین سنگ و بر	عاشق بر آب سنگ بر در گویست
رنجور سینه ام لب زلفش دوی من	کین در درانف نشکر گویست
و زلفت نزد عشق قیام به است خون	همه به بیت و خانه می نشد ز گویست
در چشمت لب بی درخ از شرم خوی زده	با دامن شک و خوشتر کل تر گویست

خوی بدش که باز داند مرا ز من	آن خوی بدش که باز بدستش نکند
امسال نو که بر دل خاقانی است عشق	خوش منواییست عشق نبو ز نکوست
خاقانی را روز ازین شعر چند چند	شعر و چه کیمیاست از روز نکوست
عجب که کیمیا ز روزگار دوست	بر صدر روزگار شاکر نکوست
دستور نظم افسر در زندگان ملک	کز قلعرش بر سرش افش نکوست
مختار دین نظام مملکت که رای او	از آسمان قوی تر و افتر نکوست
راز عقول و شکل روح کشف است	اسرار علم مطلقش از بر نکوست
است آفتاب دولت سچو قیام بدل	اکسیر کیمیا ملک بگو ز نکوست
در عهد این خلق ماسدانش از عرف	بر قبه سبج محب از نکوست

از آفتاب زادن گوهر نیکوتر است	مختر گوهر آید و اسلافش آفتاب
فرزند آفتاب برافسر نیکوتر است	برافسر طوک نشانند پس سپهر از انکم
بر مهر ملک صد مظفر نیکوتر است	در خطبه کرم بقیش بدر عالم است
آن سنگ در تارادی مختصر نیکوتر است	سنگی است جام دوست که نگر و بیل ششم
عدش بی گواهی مختصر نیکوتر است	مختصر نم که او مظفر دین معطی است
عدل از بی نجات نوریتر نیکوتر است	دین بیت عدل پس خود عدل گوشت انکم
فهرست ملک ازین دو برابر نیکوتر است	عدل است و دین دو گانه نزدیک آورده
کاین سایه بان ز طوبی اختصر نیکوتر است	هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
کین نوبتی ز صبح مدور نیکوتر است	هر جا که عدل غنیمت زند کوس دین بزن

برگزینف موم بیابان ظلم چیست	عدش سغای بر که کوزه نکو تر است
سر سبست عالم و عدل است نفع او	نفع از دوائی عافیت او ز نکو تر است
تاریخ کتب باد نخواندی که در سبیر	عدش ز فضل عاطفه گستر نکو تر است
احکام کسروی شنیدی که در سمر	عدش ز عقل مکنه پرور نکو تر است
افسانه شد حدیث غریب و بیوز	زین برود آن که دم بخیز نکو تر است
این داو کرد و آن ستم آورد عاقبت	هم حال داو گزشت مگر نکو تر است
امروز عدل بر درختار و آن و بس	آید طلب که این طلب آید نکو تر است
کسری و عفو است که بقطره تمش	از نعت بحر کسری و عفو نکو تر است
ای خواجہ زمین و درت مقیم آسمان	در سبزه تو جایارم نکو تر است

از خواجی به خزانگی از کمال قدر	در حاجت از خواجی به خزانگی
شهباز علی وز فی نامه بدست	سبح در محل کبوتر کبوتر است
آدم باغ دولت و مارون گشت	از قهر قهر و قهر کبوتر است
ای حیدر زمانه بگلک چو دولت فقار	نام ملک بعد تو فخر کبوتر است
حاجاتی که تاب حش از مصلحت	در حاجت با نگاه تو حش کبوتر است
جاندار تو رضای حق سب و دعای خلق	کین دو صد مرتب لشکر کبوتر است
در زمان عالم دل با مهر تست	جای ملک میان مهر کبوتر است
از باد گرد نام تو کام سخنوران	چون نکبت مسیح مصلحت کبوتر است
چو استین مری و حبیب عیسوی	از خلق تو زمانه مهر کبوتر است

ای صد ملک و صاحب عالم تنای تو	از پرستی بنو است و ز چاکر نکوتر است
تو داری و ما همه مظلوم روزگار	مظلوم در حمایت داور نکوتر است
عادل غنیمت فری تو و پروانه تو من	پروانه در پناه غنیمت نکوتر است
من خضر داشتم تو سکنده سیاستی	چند خضر پیش سکنده نکوتر است
یکس جواب روزی خضر از مسافری	عزم مسافران بسفرد نکوتر است
دارد کسر و قلم سر و پای دل و جوان	تشریف تو سلاطین و سنر نکوتر است
از رنگ رنگ بنوعه که فرموده مرا	خان از نگار خانه اوز نکوتر است
دستار خروجه چار انکوست ملک	تشریف و عده دادن است نکوتر است
آن بسین عصابری از غنیمت ملک	ایمجا بهر عالمی در غور نکوتر است

بوس بس کلاب جود که بر ما نشانده	غرق شدم سغبین و مبرکت ترست
برواری سغبین و مینوی که گاه غسرق	بهر صلاح کنی سنگ تر ترست
سنگندیم بکذابت که بس کنی	اگرچه عطا جویم مگر زکوترست
بر چند کان عطای مودا شگرف بود	دانند کین تنای مودا ترست
گرچه نکوست بخشش مطلق و بوی ابر	شکر زبان لاله احمد ترست
در شکر کردن از زهر شکریم	ان زروسیم بر عیس ترست
گر بر کرد مجر زربن زرد گل	امست مرغ از ان زهر ترست
ساق کیاست شبیه زبانی شکر ابر	شکر کیا ز ابر مگر زکوترست
خوش طبع از عطای مودا زهر شرم	حلاوت آن خواه مرقع ترست

بیمار دل و دم سر دم فرو بست	بیمار را گو که مرور نکوتر است
بیمار دل بخورد و زور می رسد	کوراد و افروغ اکبر نکوتر است
نغمه بترک این طرف و بسند ساختم	عزنی که از یقین معور نکوتر است
راست که دست داشت ز صد نور چنان	شمع شش ز جوب معور نکوتر است
گرچه نکوست زرق و جلال از قضا و یک	کافع شدن بزرق مفید نکوتر است
خیال بدست تو ابر سخن منم	عشکر کش من این فی عسکر نکوتر است
من در سخن بجزیر جهانم بشرق و غرب	کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است
جانم بخت تو نه غمناک خورم است	کارم بهمت تو نه بتر نکوتر است
این شعر بر بدیه زمین یادگار دار	کز نوع من باز رویو نکوتر است

دو غنیت آن قصیده که گفتیم شگرف بود	دو حضرت این قصیده دیگر نغز است
هستم عطار را این دو قصیده دو پیکر است	لاف عطار دست زد و پیکر نغز است
باو بد عمر باش که ملک از تو یافت سباز	سما را بد ملک مست نغز است
بانی جان که تا ابد از غمش ازل	ملک زمانه بر تو مفر نغز است
ایضا در وصف مروج ملک نور احباب و صلاحات دیگر در زبان تمام داده	
دو شمس چو سلطان بیخ تاخت مغربستان	گشت ز تیر شهاب روی مهرستان
دو گوشتی غلام سب با خاک سپاده	یافت ز انجم فروغ انجم گمشان
گشت چو بیت بنو قبیله چرخ از بنجوم	شد چو چشم بوسف دغره از بنو زغالان
شام شنبعد نمود حقه مهر را بلعب	مهره زرین مهر کرد زبان در دهان

مطر و سرخ شفق دست هوا کرد شفق	پیکر حرم بدای گشت پدید از میان
چون سپهر ز پر مهر گرد نهادن زیر خاک	پانج سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو ز آینه عکس خیال برآ	گاه می شد پدید گاه می شد نهان
دیدن و نماندنش بود نزد یک خلق	که چو جمال یقین گاه چو خیال و گمان
وزیر ابوان ماه با رگی بود خوش	ساکس و خواجها حاصل نکونینان
نسبه اسرار غیب دفتر او بر کنار	تا بیم از راق خلق خامه او در میان
وزیران با رگاه بر گلی بود خوش	حور و شعی اندر و غیرت حور و میان
سرود و لاله روی ماه ز رخ و شکوه	جنگ زن و باد و نوش و قصه کن و شمع و زان
وزیران با رگاه و نوبتی خسروی	بچه و فضا کا نگار همه قدر کاران

خسرو ششدر و ششدر با ملت یسل و نهار	والی اوج و خلیفای عامل در یادگان
وزیر آن فوجی خیمه ترکمنی که هست	خونی خنجر گذار صفد این گمان
اتشی کز هوا آب سپر تیغ او	گرد بر او در بسم گاه و بابل و قران
وزیر آن خیمه خوابد خوار خسته	کویست بتاثر سعادت و معنی جان
معنی کل علوم خوابد جز و نجوم	صاحب صدر زمان زبیر کون و مکان
وزیر آن خوابگاه طارم پیر مسکن	انجوا مل و درین سحر اصل جان ستان
برده سنگام رخمد و صف میدان جنگ	حرث بندی او حرست تیغ چکان
گشته بسیار زمان رفت او پیش از آمد	بام خداوند راست نشیب پاسبان
بدست کرم صدر کرام عجم	حاجب سیف و قلم خنجر زین و زمان

ششم دریابن دین و ابر روی زمین	مهر ملک و بلیس سرور صد جهان
سهم روی زمین کوست بدل و سخا	چون مرد چون علی گرد جهان دستان
مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال	خواه گیتی کشتی صفت خسروشان
ریت مومن او وقت طغیان خصم	بظفر آموخته چون علم کاو بان
عزیز را شده دست او پیشکار	سر زایل را شده خامه او ترجمان
تا خبر بایش او در ملکوت اوقاد	سجده روح الامین نیست مگر الامان
رای هوایسین کز مدینه ملک	خان خطا را نهاده مانده نعت خوان
ای شده بدخواه تو مضطرب اضطراب	مجموعه اندیش تو مستحق از انبیا
روی بعدای مرزخامه جان بخش تو	تاج دود آرد شیر نعت ده اردوان

بخشش تو چون هوا زوهر سبب	بخشش تو چون هوا زوهر سبب
فوت مژم ترا کوه بزم رکاب	فوت مژم ترا کوه بزم رکاب
هم سبب امن را رفت تو یقینا	هم سبب امن را رفت تو یقینا
چون رخ داشت عدوت از شوق شام	چون رخ داشت عدوت از شوق شام
دشمن تو کی بود با تو برابر عباد	دشمن تو کی بود با تو برابر عباد
خشم اگر بخلاف نقض تو گوید شود	خشم اگر بخلاف نقض تو گوید شود
خنجر خشم تو گشت خنجر اورا فسان	خنجر خشم تو گشت خنجر اورا فسان
کرد بسی حسرت وجود در همه عالم ندید	کرد بسی حسرت وجود در همه عالم ندید
بای ترا کوه داوران سبب آخرین	بای ترا کوه داوران سبب آخرین
گشت بری از بلاقت آخر زمان	گشت بری از بلاقت آخر زمان

بسته ندیدی بی گینه زگر و شبان	گینه عدل تو هست در دل فتنه بدام
کابل بر آتش است فاعده نام و مات	بحر کف از کلام در همه عالم تو هست
خامه درین دورا کر اثر جمل آن	خامه درین عهد ماکر سبب جمل این
دانش سخن گشته است محل تر از غوغا	روی سخا گشته است زودتر از بلبلیه
ز آتش خاطر مراست مشهور آریوان	لاجرم از عشق لغت و از تنقید مع تو
ای در تو خلق آگشته بر ذری همان	غایت مطلوب من خدمت درگاه است
و بودم فی المشعل عمر در جادوان	نیست جهانم بکار جز در میمون تو
خاک ز دست فدا بر سرین خاکدان	خاک در نوم اگر بودم دستگیر
افضای خوش سخن بی شک از فردان	بگذرد از پایجوی از تو قبولی بگاه

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود	همچو زخون روز جنگ دامن گریستان
گوئی نامید باد برد تو پرده دار	چند نه خوشید باد بر سر تو سایه بان
شعله رای تو باد علقه مهر و ماه	نعله خوان تو باد مانند نفس و جان
باد سیم شده کف و بنیان ترا	خوبه گور نگار خامه گوهر نشان
جاده ترا مع گو عطل و زبان خسرو	حکم ترا زیر دست دولت و تخت جوان

در معجمه الدین خلیل بطریق صدق آن قطعه هشتم مدح شاه افسان گوید

الصبح ای دل که جان خواهم نشانند	دست سنی بر جان خواهم نشانند
پیش رخسار بسکوی مغان	دانه دل را بجان خواهم نشانند
دیده می بالا و گیتی خاک پا س	جرمهای این بران خواهم نشانند

آفت در قفس و ناله در گاه	بر صباغ و در قفس جان هم خوابم نشاند
بر سر خاک از چاه س آسمان	خاک هم بر آسمان خوابم نشاند
دوستان چون از غاف آلوده اند	استغین بر دوستان خوابم نشاند
دشمنان چون بر غم بخشوده اند	بر سر دشمن روان خوابم نشاند
کینه کز زندگی بر دو خستم	بر زمانه بر زمان خوابم نشاند
این ستاره دژی و قهر دره	بر الام بحرسان خوابم نشاند
پن زرا کسیر نفس ناطقه	بر سر صد زبان خوابم نشاند
بر سحر خانی آسا بر خاک	ماورائش نشان خوابم نشاند
این دو طفل نوری اندر مبد چشم	بر بزرگ سر خورده دای خوابم نشاند
این کسیر نفس از قصر دماغ	بر الام انس و جان خوابم نشاند

این چهار صواب و کان کائنات	بر او کس فکان خواهم نشانند
کس چه داند کس نشا را بر کسیت	تا نگوییم بر فسلان خواهم نشانند
بر جلال و مجد مجد الدین غیبیل	در دعت بیکران خواهم نشانند
بر شکر کز لفظ او بر جیب شمع	هم بران لفظ و بیان خواهم نشانند
بر گهر کز کلف او در دید طبع	هم بران کلف و بیان خواهم نشانند
داوود کی دست فرماید برید	کانه ذریه دم همان خواهم نشانند
شرح را گنج روان از حکم اوست	عقل بر گنج روان خواهم نشانند
ملک حمز امان از رای اوست	دوم بر حمز امان خواهم نشانند
کز خضر کردم بران غم را و اوست	هم روم بر طیب ان خواهم نشانند

در ملک باشم بر آن مفسس	بسجده برین نشان خواهم نشانند
زیر پای اسپش اردستم رسد	افسرد شیروان خواهم نشانند
نهادنش را با محارفاتش	من و سلوی از لسان خود نشانند
چون کند پروانه جان افشان بشمع	من برو جان محمان خواهم نشانند
خودکم من در سنگان کیمت جان	تا بران رخسار جهان خواهم نشانند
ایلم که خضد ما المیسم	بر لب و لب جان خواهم نشانند
گریم تا بر سریت احسرم	آیدست پیلان خواهم نشانند
خوش نیم کر زنده ایم آهنگی	بر سر تیغ جان خواهم نشانند
با غوس کبد قاطع راز جمل	بر سود سعدیان خواهم نشانند
با دم الحیفی که از خرگوش ریخت	بر صف شیر زبان خواهم نشانند

باسم گوساله و دینال گزگ	بر سر طود شبان خواهم فشانم
با کلاهی کرکیا با فد شبان	بر سزنج کیان خواهم فشانم
با غبار لاله دیو سپید	بر سوار سبستان خواهم فشانم
با عاب اثر دمای خمیری	بر دوشش کاویان خواهم فشانم
اینت جل ارفضه کوی جمل	بر در دماستان خواهم فشانم
وینت کفر از گرد عین برید	بر دل خمیرستان خواهم فشانم
گرچه در خلق سوا کین افکنم	چون کند امنیان خواهم فشانم
در چه بر تیر کردن بشکنم	چون نهدگی در کمان خواهم فشانم
یک با نفع یقین او سپهر	بر سر آب گمان خواهم فشانم

پیش ملک دور باشد اساس بنیم	بر سر خاک هر آن خواهم فشانند
در حضورش لای آرام بر زبان	نه لای از زبان خواهم فشانند
پیش نقشش کلام آرد از دستان	خاک توبه بر دستان خواهم فشانند
بیمه چون طادس تر خواهم شکست	وز برون اشیا خواهم فشانند
عقد نظمش را فرو خواهم کشاد	بر سر شاه اختیار خواهم فشانند
ز یورنزش فرو خواهم گسست	بر شه صاحب قرآن خواهم فشانند
بر خط دستش که بند و چین در دست	هفت گنج شایگان خواهم فشانند
چون بند و چین او دستم رسد	دست بر خیال و خان خواهم فشانند
بر دستش نفیس که خواندم یک یک	بر دو ساعت چارکان خواهم فشانند

من سه جان بر چار خوان خوانم شاند	هست بر سه چار خوان هست خلد
بر سنگ کف استخوان خوانم شاند	چون از آن خوان لغز خوانم چشبد
جان بروم جاودان خوانم شاند	باد چون جان جاودان عمرش کمن

نیرجید بدو روح سلطان الاعظم عبدالعزیز والدین ششردان نورالدین مرقد

شک جو جو از دهان بنمود صبح	جو جو را از جهان بنمود صبح
کز دم عاشق نشان بنمود صبح	صبح گوی زلف شب را عاشق است
روی خون آلود از آن بنمود صبح	در دواغ شب همان خون گریست
کاشن بوسی عیان بنمود صبح	جام فرعون نشان ده تا کجاست
چون عمود ز نشان بنمود صبح	درغ نیز انگ مخنی بر نشان

چون کلید نمودن نمود صبح	فصل روی بر گرفت از درج روز
مشک تر در پرنیان نمود صبح	نافه شب را پوز و سیمین کلید
خرقه بازی در نهان نمود صبح	بر سماع کوس و بر رقص خروس
چون عمار آسمان نمود صبح	بر ملک شب سپیدی شد پدید
دلو سیمین ریسمان نمود صبح	تار اردو سنی از چاه شب
پر عنق وید بان نمود صبح	در کین شرق زال زر هنوز
حلقه مهر پختان نمود صبح	حلقه دیر سنی به پشت آینه
جنم شادختان نمود صبح	گوی اندر بر حامل چسب را

خبر اسکندر نشان و نیرق و غرب

صبح خیزان دلم جان در خواستند	داد عمری ز آسمان در خواستند
بیش کان خراشود صبح جوان	در صبح عشق خوان در خواستند
در مناجات که سرستان کنند	جرم آن صبح خوان بر خواستند
ما زینانی که دیر آگه شدند	زود جام و نشان در خواستند
گرفت های صبحی شد ز دست	هم بر علی غدر آن در خواستند
چون ننگان از پی در باکشی	سافر کشتی نشان در خواستند
کوه زمره عاشقانند این چنین	کاشین دریا جان در خواستند
از کوه جرعه دریا کشتان	مجلسان گنج روان در خواستند

چو خوانان را جهان الطاف داد	کز خود انصاف جهان در خواستند
ساقیان نیز از یک بوس خنک	باز تر نقد جان در خواستند
چون کناری را به گفتیم چند	صد پیدی کاویان در خواستند
چرخ و انجم بر طرز روز تو	کنیت شاه خست این در خواستند

بوالعطف طلق چون آفتاب

بالتعجب جهان در شرق و غرب

بند آن پیر معنان یاد آورید	بیک مرغ زند خوان یاد آورید
دجله و دجله تا خطا بعباد جام	می دهند و از کیان یاد آورید
خشمگان را در صبح اگر کنید	پیل را بند و ستان یاد آورید

دانه بر مرغ بشتی دردمید	مرغ جانرا ز آستیان یاد آورید
بر شما باد اچو خون ز رخورید	خاکیان را در میان یاد آورید
خون نمید و خوا بجهستان کنید	بمخودان را زیر خون یاد آورید
چون ز جره خاک را زنگی دمید	هم بجوی ز آسمان یاد آورید
خاص را در استین جا کرده اید	عام را بر آستان یاد آورید
کعبه بین را اگر شمشیر فراموش	نام نندان بر زمان یاد آورید
دوستان تشنه لب را ز خاک	از نسیم جوده دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی خوش بود	از شبینوف زمان یاد آورید
روز شادی را شنب غم در دهانت	چون درین بند از آن یاد آورید

جام زرافشان بختانی دید	خاطرش را درشان یاد آورید
راویان را بر زبان تنبیت	دختر شاه افغان یاد آورید
نک عت را کلبان او سزد	
کامیاب و کامران و شرف و غلب	

رازستان نهان بیرون قناد	الصبح آواز شان بیرون قناد
ساقی از قیصال خم میراند خون	طشت زرین را آسمان بیرون قناد
زاهد کوه استینی برفشانند	ز د کلب دختستان بیرون قناد
صوفی قرا کبودی چاک زد	ساعتش از باد بان بیرون قناد
باد دستار موزن در ربود	کعبتس را نمیان بیرون قناد

سبزه و کف میزند ششم باد او	بانگ ناموس معان بیرون قضاو
صحنه در بر حائل داشتم	می فروشی از دکان بیرون قضاو
بند در از صحنه در و به می	بستد در از نهان بیرون قضاو
پشت خم در خم شدم ز در و دجام	خودم و موش از روان بیرون قضاو
یک نشان در و در و راعه ماند	دوستی دید و نشان بیرون قضاو
دشمنان بیرون نه اند این حدیث	این حدیث از دوستان بیرون قضاو
جو میکشیم بچین خاقان نب	خامه کافیات از جهان بیرون قضاو
کشتی پیروزی از دریای غیب	بردش را از نشان بیرون قضاو
کسری اسلام و خاقان کبیر	

خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته	بانگ مرغان بین جهان برخاسته
دختران ابد مانند را	از رخ گردن نشان برخاسته
نخب چو معبد زلفیان کوزه شده	وز عذار آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال	طاف نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنور گرم خوش	باد آتش زین وان برخاسته
دانش از انگشت چین سر بر زده	روم و رهندوستان برخاسته
نور مطرب شده چون نفخ سوز	رو قیامت در جهان برخاسته
نی چو بسی وز روی ارمون	غندنجیل خوان برخاسته

گوش مطرب تا محبوب اینجا بسته	نامه از راه زبان برخواست
نای بی گوش و زبان بسته گلو	از ره چشمش فغان برخاست
جنگ بین چون ناله بیدی دزد	بانگ مجنون بر زبان برخاست
بر دستینه رباب از جام می	ررو بس در این گمان برخاست
لحن زهره بادف سیمین مار	بر درشت افغان برخاست

چارعت را سوم خورشید بود

بل دوم مدیش دان و شرق غیب

آن زلفست انجمن او بخت	سلسله ست از آسمان او بخت
سلسله کز بر عدل او بخت	بر ظلمت او بخت

حلقه گوشت چو عیاران بختی	زیر زلفت بین نهان او بختی
در سر زلفت گفتگارت گنگر	بیگنا مان را روان او بختی
آه چو چشمت بدان زنجیر زلف	جان شیران جهان او بختی
تا سرنیت بامیان در ساخته شد	کوی از موی روان او بختی
هر زمان بانج زنان صیاد وار	آمی از بازو کن او بختی
دل که در بای غمت پیوسته شد	موی از کوه گران او بختی
عجزین دستار چه گرد زخت	طوق غنچه در میان او بختی
فتنه در فتنه اک تو بسته غنان	داد و دهان در غمتان او بختی
کار پیکان نامه بدون دانه بسوز	در نما از غلطی و حق از سهو نکاشتم

دای بوی آسمان را از جفا	بر سر من بر زبان آویخته
در نو آیدم چو موسی کز غمت	خند بوی کار جان آویخته
جو رگم کن غاصه چون کسری عدل	شده افتسان رنجیران آویخته

رأیت و جبر جلال الدین سزود

صبح و شام آسمان و خورشید و شب

نامرادی را بجان بر بسته ام	خدمت غم را بیان بر بسته ام
عالمی بر تیر زبان جفاست	بر خنم کز چشم جان بر بسته ام
قدم تسلیم در پیچ آیدم	دیدم امید از آن بر بسته ام
سرتیم دشمنان در داده ام	در بر روی دوستان بر بسته ام

روز مجنون فروشد لاجرم	روزن دل را آسمان برستم
تا دم من گوش من بهم نشنود	سوی لب راه فغان برستم
تا نیاید غم را این غمها پدید	گر بر راه نهان برستم
سایه خودم نه بینم تا ندیم	انجمن چشم از جهان برستم
هر چه خواهد چرخ گویند ز جور	کز من گفتن زبان برستم
زار مرغان را سیمانی نماند	پیش دیوان زان دنان برستم
بر زبدم مهر مردان کرده اند	همچو طفلان گفت از ان برستم
خاک بلب کرد عاقانی گفت	در فروشی را دکان برستم
مستار کار جهان برداشته	دل شاه شه نشان برستم

	برق تیغش دیدبان ملک دوزخ	
آسمان هم آسمان میخواندش	گر جهان شاه جهان میخواندش	
آدم مهدی مکان میخواندش	ز آنکه شیطان سوز و جال انگیز است	
مهدی آخر زمان میخواندش	مغز اول بشر خوانش که دهر	
هم فلک کیوان نشان میخواندش	در مهدی گاید از طاس فلک	
روم این غای از آن میخواندش	آین تیغش دل اعدا بخورد	
کامی هم استخوان میخواندش	دریده دندان که غایب استخوان	
مشتی خرد را میخواندش	قطبش جوش جو بر خواند آفتاب	

سکه قدرش چون نوشت آفتاب	ماه لوح عجب دان بنواندش
تیغ شده ماند هوی کرد و روی	ملک محراب کبان بنواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ دوست	چرخ طفل لوح خوان بنواندش
ایجد تا بندین کز لوح ملک	طفل نصرت چون روان بنواندش
انگه صبر دل ست تنیش زاده عقل	روی پیروزی رسان بنواندش
خشم شده با عدو دار از دوست	عقل بستن نشان بنواندش

بر کجا تا بند نصرت نام زد

ز بر زبانت شده ان در تفرق خوب

دست نموده شش جهان بینی بهم کا آفتاب و آسمان بینی بهم

شاد و عفت پاسا ز ابرو خلف	هفت سلطان پاسبان بی بهم
وز نیستش در جهان در کان خم	چار طوفان هزاران بینی بهم
آب خفرو نمار موسی یافت شاه	عزم و خیزشش این دان بینی بهم
شده سکندر قدر و اندر کوشش	خفرو موسی هم غنا بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح	در کف و جنبش میان بینی بهم
چون دو نفع خور و چشم رضاش	عمرش و جانستان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او	زیر و پا ز بر روان بینی بهم
خجسته سبزش چو سنج اید چون	صدم و می دانتان بینی بهم
نانه بس و بر از کمال عدل شاه	مردی در شان بران بینی بهم

در شش

از سیم عدل او هر پنج وقت	چار ملت را امان بینی هم
بر دعای دوشش هفت روز	هفت مرد از یک زبان بینی بهم
در ریاض عشرش هفت روز	هشت جنت نقل دان بینی هم
کشتش برین شتری هفت حرف	نیک را عزز چون بینی هم
کنز از اطلاع سگبازان اوست	
تند را رو قبر دان در شرق و غرب	
دشمن از طوفان نشان خواهد نمود	مهر نوح از سنان خواهد نمود
تیغ نیش از مخالف سوختن	در عزز هندوستان خواهد نمود
بر نبات دولت او تا ابد	جنتش بر دشمن نشان خواهد نمود

سرخ شام آبی دوست از آنکه	روزی خوش در جهان خواهد نمود
بسکای گز شبنون ران کشاد	تیغ خور را خون فشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسا برور	همچو شاپین کاروان خواهد نمود
صلی خمش در تناوب جان دهد	کو غلطی بر گمان خواهد نمود
چون گمان و تبر شدن و تقسم	نشره فتح این و آن خواهد نمود
بوشن ناضق تنش بر خواهد را	تن چو ناضق ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی که چون خنجر کشد	زیر ران طور دوان خواهد نمود
ضمم فرعونی نسب چون زمان	دو کد آن در زیر ران خواهد نمود
پند گیرایی جان دشمن زان شبی	کاشش مرگش عیان خواهد نمود

یغیه گرای جان دشمن زان قبی	کوز ترشش و کدوان خواهد نمود
سگ گزیده خشم و تیغ شده جواب	کانش گش عیان خواهد نمود
نزل خوار تیغ و مور خوان او است	
دشمن مطرد انس جهان و شرق و غرب	
بریرگان کاسه ار جان دانسته اند	علم جزوی را آسمان دانسته اند
از صدها سیزده سال و اگر	خسف بادوی در جهان دانسته اند
فرز نهارم کم پیشین کرده اند	تا قرنها در میان دانسته اند
بر سر میزان رجب اختسار	بست و یک نوم از قرآن دانسته اند
تا بریده برج خالی را تمام	برج بادوی را مکان دانسته اند

جای گویان بر کران دانسته اند	ز بخت اختر بیکجا و بد اند
کان حکیمان از گمان دانسته اند	من یقین دانم که فساد آن نبود
کاخ خزان را کاروان دانسته اند	حکم شان باطل ترست از علم شان
از چه رو فرمان روان دانسته اند	بخت کارون بر در سلطان غیب
از چه سان لجاج شان دانسته اند	بخت بدیق عاجز شاه قهر
چیک را کی نامه خوان دانسته اند	کاپیکان نامه برون وان و بس
بخت چیک را بیکان دانسته اند	عارفان بجرام را و راد امر
دولت نشاء بختان دانسته اند	دفع من طوفان باوی را سبب

در شب و روزش دو جام پیشش

جودان عمران و در شرق و غرب

شاه مشرق کاوردان ملک باد	اقتاب خاندان ملک باد
پیش او برآمداری همچو تاج	بشت خم بر استان ملک باد
از بی طغی می منشور طغی	تیر حکمش بر کان ملک باد
خطی او همچو خط استوا	ناگزیر آسمان ملک باد
محل کمبش کا وقت در بساق عرش	زاد سر و بوستان ملک باد
تا بجان بیند خبش ساید	ساید بالانش جان ملک باد
بهر نوبت سلاطین از شناسش	اسم اعظم بر زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش بود	آب حیران و دران ملک باد

دعوت او چون دعای مادران	در اجابت پنهان ملک باد
از شرفش جوداغر تازبان	ران شیرین زشان ملک باد
از شمع طلعتش در جام می	نجم سعدین بر قران ملک باد
فضل بزوان در صمان ملک است	هم او هم در صمان ملک باد
بس تقایم رعیت با عدلش جهان	کو چو خاتم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام

پاس عدلش پاسبان دین و دنیا

ولایتی مع خاقان کبیر طلال البین والدینا شروان شاه خنسان نورالدین مرقد

خوش خوش بروی ساقیان گشت خندان	کوئی بودی سوخته شستند دندان
-------------------------------	-----------------------------

تا غل بندی کردن شبان خوشه پروین طرب	کان مینت نغمه ای عجب کرد و خندان صحر
گردون رنگ و نغمه آن سبزه خطوط افروز	بر برگ آن دامن تران در دریا بیاں صحر
یا آه عاشق بود خود بر هیچ جوان نامزد	کان نبرشش با نثر زد بر ریختن صحر
کوسا قی در بکشان کوسا خوش نشانی	نغمه آن گوشت آن نبی صیاس صحر
در باب پیش صدم تا گفتار و نگذار غم	کانه بک بخریم دم در یافت توان صحر
روز از دورنگی طاق به این رنگها و طاق	هم جو خوریم دور و دلفانستان صحر
یا صبح خوش و کشتن در کبابستان	کز کم حیاتی و جهان گشت و میدان صحر
بر روی صحر از راه غوی غوی سبزه ز روی	گوئی نغمه زینوری چون دید بیاں صحر
بستان رسائی جام زرم بر زرم ساقی بخور	دقت و صحران صل زورده گسده ان صحر

بکفهر دانه جام می خون سبا و شرنگی	چون آتش گل و من کی کرده ز نقشان صفا
آن جبر و زین شباین بظاک عقد عجزین	گوی بدان عجز زین آلوده دامان صفا
فرمان همه اسلامیان دارای کعبان اقتسان	
عادل تر از پیر میان بر وزیر ایران اقتسان	
ترک سلاهی پیش خوان تا هر بر خوان آید	خون صراحی پیش ران تا نو و جان آید
زان سوی کوست افتاب بوی می و شرب	از سر آرد و نیم خوب افتان و خیزان آید
در بر پیش افروختن کو از مسلمانند و خشن	هم چون سپیدان سوختن در ترقص افتان آید
چون رطله زانی گران خیل شاه از کزان	هم چون خیال و بیدان ناخواسته همان آید
دل بر سر خون طرب چون مرغ فردوس طرب	کعبه نیمه گویای محب کعب نیمه پیران آید

بست این زمین را نو بنوکاس کربان از تو	یک جرعه کن و کار او آخر فغان آید
بوجوهرانی روان با ریشتنش از خاک	کن ز بخت دوستان آورد عفت آید
آن نازنینان ز بخت گنگند و چرخ بکشد	ای بسکه نامی در خاک زیاد آید
گرد او از دیوی قدم کنی و غم جوی	در پی ز خود بیرون نمی آید گشتن آید
گر کوه جویی با ریخته سازی مسجد جا	درست پرستی با صفا کوه تا خوان آید
چون از نیازت بوی نه کوه پرستی روی	چون آن بت اندر روی نه چرخ آید
تا زنده تو زمرست و بس بر خوداری دست	می گبر و صافی بر نفس تا کفر ایمان آید
بگذارد زدی ملک بل تا زود از ملک	بر زخمه ابد یک بر طاق و بران آید

بل کاشه اقبال گبر اقبال نوران بخشدت

مجلس بری نایب شمر ترم سمدان بر درو	در صفها بستان غر صفها در خان بر درو
کام قنینه خون نشان چون انگشت و انگشت	مرغ مرغان جان کنان دود و الحان بر درو
کرفه ستان از گزیده در بانم رضوان بر درو	در روی ساقی کس نه صد بانم رضوان بر درو
در بیت پرستان از جان نرغده و کرمه مان	کوی بنابر کبره و ان زرمستان بر درو
چون شد بر اسباب گون کسب ملک و گون	در طاق نقش کس خزون روبا خیزان بر درو
شکل تنوره چون نقش دس و نقش بر	چون در ده اندک بس منجر دیوان بر درو
تجلیت شمس لبان زنی ز روی دلی و نیت	مریم صفت بستنی عیسی و نقان بر درو
چون نبش برین را کون گمانی بکشد	نیز از کلمه غم زیر خون نوت در جان بر درو

بر خط پیمان گریز و نگران گریز در پشت رگ پیران گریز و نگران گریز	بر خط پیمان گریز و نگران گریز در پشت رگ پیران گریز و نگران گریز
ناله رباب ز پس زدن کم ناله چوین خورش زدن پس زدن	ناله رباب ز پس زدن کم ناله چوین خورش زدن پس زدن
حکمت عریان و شش سرش صد بسته با سنین میزنش ز نوش پنهان	حکمت عریان و شش سرش صد بسته با سنین میزنش ز نوش پنهان
تابست چون طفلش دو دایکانش نه چشمم دارد مشق و نه چشمم پیر	تابست چون طفلش دو دایکانش نه چشمم دارد مشق و نه چشمم پیر
درف راغم جوگان شده با صورت ایوان همچون شکاستان شده اجناس جوان	درف راغم جوگان شده با صورت ایوان همچون شکاستان شده اجناس جوان
بکمره و آرش گمان شاه جهان بان چون پدر	بکمره و آرش گمان شاه جهان بان چون پدر
اسکندانش سنان خضر نهان ران چون پدر	اسکندانش سنان خضر نهان ران چون پدر
نشر طای کز اول و آشتی با عشق خوان باز کن	نشر طای کز اول و آشتی با عشق خوان باز کن
ای عاشق جان ز زبان بادوست گمان نقش ز مسود ایمان از مهر سلطان باز کن	ای عاشق جان ز زبان بادوست گمان نقش ز مسود ایمان از مهر سلطان باز کن

ساقی فریب میزین بطریقه ای که میزین	بازاری زین تیزین در سویم جان را که میزن
از گشت ساقی خون ز بستان در آن گشت	بر زاهدان گشت کز باشد آن جان را که میزن
در پیروی غم نیست غم نیستی و در آن گشت	بر چنین مرزگان جرم هم فغان میگویند
می ساقی سبکسازان و در آن گشت	از کار و سبکسازان خود نیز قربانان گشت
خوش طبع و در سب می بماند در سب می	در شب افروز سب می آن در شبستان گشت
این گشت ناز گشت باریج دارد اندرون	زاده سحر کام گشت کنون زو سبستان گشت
از سر آرد افتر شمس طاق ملک در شمس	بند طبع و شمس بر چای طوفان تاز گشت
خاکانیا سبک جان شدی کاند و شمس	در عشق سردیوان شدی نامت میوان گشت
عشق آتش گشت است و از عشق گزیری چه بود	آن دل که در عباد بود اکنون بشود گشت

چون جام گری داده می تا خط انچه داده	نبداد مارا داده سودای خوان تازه کن
	<p>یاد جلال الدین کنم تا سنگ جویان گردد</p> <p>خاک درفش بابین کنم تا چوب شعبان گردد</p>
تا بر کنار جلد دوش آن افت جان دیدم	از خون کنارم و جلد شد تا خود بر آن دیدم
سر درستان از ششم شهبان مرهم	روی گلستان از ششم کوشش و شهبان دیدم
نبداد جانها روی او طرا در لعلاموی او	دل دل کنار در کوی او چون خود در او دیدم
باشید بیداد اندرون طرا در لعلاموی او	در زلف طرا درش کنون نبداد و بهمان دیدم
و جلد زلفش مشک دم زلفش جودان دیدم	نازک نقش چن مارم کشش خرامان دیدم
ایمنه نه با قصب انگیزه طوق غیب	دستار بسته شب بر باد تابان دیدم

انقاد چون شد منش ز غیبت منش	زان نو بسیم گرفتش زین برین
رفش چلیپا خمش مسجادم شده	زلف ویش نام شده طلمات جوان
جان از پیش تیمارکش چون زلف پیاکش	دل چون دانت نشسته ویش خویش
او سرگران بر کور ومان می پیش برین	و لهادوان دندان کنان و من بدندان
و جل زلف آه خود کرده نجم گاه خود	مهدار از راه خود از دیده طوفان
تیزست چون باز او میران شدیم کارو	جان و خط و لدا را و در پیش میران
رفش لسان زگیان بر خنده از بران	بر غاش بازی کنان افغان و غزبان
خاکایان بر نشان و من زید عاشقان	کان گوی در بخری جان از کوه ازان
چون غم داری راه را چون و می خواهی	زمان مشروان شهادت بر دل ملکبان

فردوس مجلس دلاوری کارواج دربان زیدتش

اجرام کوب صفدری کاغذک میدان زیدتش

فی زخوبان غار غم در کار نشان بنیستم	از داورده مهم در بند خوبان بنیستم
چون کوی سودا سپرم در روی پیاپیستم	بر دام خوبان نگذرم چون زنجیر نشان بنیستم
باد تیان تائی کنم فرش جوس را طمی کنم	این اسپ چو بین پای کنم چون در میدان بنیستم
شیدای بر پیش نیم جویای دگر کش بنیستم	پر دانه آتش نیم مرغ سیلان بنیستم
بیس نقیب کاغذ کند نهان بر قهقهه لعل تیان	صبر غم چون شد عیان نقایب بنیان بنیستم
ساقی غم را راندرون چون سوخته بیدم	تا چند بارم شک خون کز راون افشان بنیستم
بنیستم چون دوستان که پدید نیست آن	بر پرچم بنی نشان کز وصل جان بنیستم

اگر کس بود بنگار منم و بی غم و سگدل شستم	تا کی زید زین تنم ترا همین جان بستم
جستم سرو پای جهان شیب و غم از تنم	گر چه می آید در میان دیدم سنان بستم
مانم خجاک کم بیایب تشنه آب و دعا	کز جگر میج استنا الودعه دامن بستم
برو آب رویم آرزو ابد کلام چه رو	روی از کجا آب کو خود در غم آن بستم
سلطان بزنانی مگر بر سواری شد بر	تا کی پیاده بر اثر پویم چو سگ با بستم
بر کس بقدر کام خود جو بیز دیوان و نام خود	من باز بستم نام خود و هیچ دیوان بستم
آتش زین بهفت دم کز تند خوانم دیدم	مصطفی زین مگر بخت کم کز این جان بستم
گر کعبه محرم نه ام ای کنسیر هم نه ام	در یابست زمرم نه ام مقبول خاقان بستم
گر دریم خوانی نه ام و کعبه ام زانی نه ام	مستقبل خاقانی نه ام مقبول خاقان بستم

در میان

بند او باغ است از شل بل باغ زخوان گفتش

روزی بیداد این غزل در وصف خیال گفتش

عالم از نو دانش بر چه کیوان نمیش

بینام برده اخترش فخری که توران نمیش

از یزیدین و خطبه و بلغار هزاران نمیش

روز ادخانه با پیش در بطحرا اسان نمیش

چون گردن گردنشان و طوق دران نمیش

کز تاج شیرینشان نعلین سبکشان نمیش

موی که بر دماغش داعی که بران نمیش

گردون علم ز خویشان هم سبب نمیش

در عالم ز باده خوشی برام و در کیشش

پسندم از نخب استقد کز دولت او نمیش

خواهم ز نخب بگذش کز خوش نمیش

نظم کند گویششان کز فخر نمیش

چون کاسه نوش جهان حلقه خوش آمد جان

نعلی که انگشتش شمر سازد شش

سبب بود آسمان برای رین اختران	باشند بنام نقصان و انگی بد بران نمیش
بخور الکام کبرش در گردن قلب عقدهش	روی آفتاب تنشش دم بخور نشانش
چون بارشند محقرین جبریل غنیم بر زمین	در دژ ملک بیند بکس بر چاه طوفانش
خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او	بر صبح از سودای او ز خاک سلطان نمیش
با غم بر نیند از حسد جانها گزیند از حسد	آید چو شمشیر اندر اسد و زجرم میدانش
از بسکه کهای سران بود سیم کبرش بیان	چون جویم از نعلش نشان سما ز جانش
آن پلست آینه در رویش است او یخته	با بحر دست اینم نه تسلیح چنان نمیش

گویم که باد جرج زین زیر سبزه جان میبرد

در کوکب روح الایمن دیوی بری سان میبرد

ایریدش ملک را چون عقل درجا برد	خورشیدش خلق را چون اصل درکان برد
خلفش که کل را بر دآب زنا بشد رای بود	آن گلشنه در آن کافان اندر سپاهان برد
افغان را خزانستان با عدل نمه شد	پیل آورد از هندوستان آنکه بخزان برد
جنت اهر بر تیغ او دوزخ شد و زنج او	گویی مجور تیغ او عقل است کابان برد
بستان دولت نشویش و دست کس نه	شتر به صورت پرورش ابر کشتان برد
در کتب او پیش دان از یوم شاهی نشو	هر طفل دولت کا همان در هند دوران برد
خوابت و دین را که بر از مهد طمان بگیر	اری بیا ز یاد بگیر از هر میدان برد
شاه جهان مهدی طغر مینی شبان و او کرد	ایام دجال در گرگ شتم دان برد
ایام مهدی کند از روزگار که من کند	کار می مهدی کند دجال طغیان برد

خمرش مثل سبب از شر شیطانش میزدند	از نور و ملک باشد بر زنده ملک
از آن شر کشش کند و شش آتش کند	از طعم و لذتش کندنی کرم و زدن برود
فرش جو و زیناب آراست بانی بسات	چون در طعمت آب را نور زردان برود
چو بان سپردم سپید فحل در دست نهان شد	کز بر دم دار و گداز فحل چو بان برود

دولت بر او در داد او چون ملک کایان برود

راست فرا بیاورد او چون شکر کاسان برود

شاد او بین ملک و زانی سببان باو هم	استش قیمت نامزدش عریان باو هم
گردون ملکش از نظر نو زیندیش از گم	مکون ملکش از طعم هر دم بیکان باو هم
بن روشن آبیام است از دولت غلامش	ملکت بارام است از دولت لسان باو هم

بر من چو روز است لطیف سخنش چو سحر	صدش بر کعبه است در تشریف سخنش چو قاف
نور است گفت سخنش سرور گریبانش	چون ساربان در دهنش چو دمان باد هم
جام گفتش چو بگریست نقایب شتری	جام آینه اسکندی میاب چون باد هم
شمه شیر خام گفتش مردم خون سخنش	چون برگ بر تیرش زان اگر چندان باد هم
شمه نیم از غمت بدست زبان بود خود	چون آینه زنگا بخورد چون شانه دندان باد هم
غرضش محال است در چرخش محال شد	بخشش بر مال در نقصش بر طایب باد هم
از دهنش چو شرف خردان نمود چو جوان	بیش از غمت ستان طرقتش چو جوان باد هم
نور در اعبدش گفتش چون دولت شد	حالتش چو غمت است خونش چو قرآن باد هم
بر من ملک آفتاب نو نور زوی آرد سال نو	گیرد دولت خال نو صد سال از زبان باد هم

باد و نسیم و نسیم از روح قدیمی شکلا	اجرام علوی پیشکار از دگر همیان باد و نسیم
در شش معین کناد الهام بزدان نفس	
در روح آیین کناد اورس و نهران نفس	
در روح بطریق سبقت شبد ز جام روان کرده	
بر کوس نوای نو بزار بجم اندر	گلگون جوشن کاسی شبنم صبح اندر
گلبنام زندگوست گلوام شود کاست	کافش بجلاب آرد غار بجم اندر
کز صف گردون پنج آیه ز کم شد	آرد بر طاقش دبدار بجم اندر
جام است بدل پنج آیه زردارو	صفحت بند و جامی بر دار بجم اندر
گر در بزم فن غنچهست جوهرم تندر	در باغ غنچهش کن بیدار بجم اندر

از غمی که سبب بدست غواهی که شمش گزید	ایدم سبب می نور با بار بصبح اندر
در سینه ده سال شب صدای که دست می	با چاره در فرغی گذار بصبح اندر
چون سانی بپودت از آب قدم شمع	بروانه از شش کن بیز از بصبح اندر
ای شمع بودی خوش بس زرد و سبب شد	ایچ از سیم شمش در بار بصبح اندر
ضمیم او هم گردون را بهما زید پهلوی زد	بید است ز خون آینه آثار بصبح اندر
از حلق صراحی بین کز می لغواق آمد	چون سرفه کمان از خون بجای بصبح اندر
سر زبیر از جوان بین و طالعش نکلس او	بگ بن دریا را بشمار بصبح اندر
تا خوابم زرد ویدی بر جرج سبک سار	نی خوابم سبید ابد می خور بصبح اندر
از صبح رخ گردون چون جگ نبی سار	نوسرخ نبی از می شکار بصبح اندر

جام ملک شریف برکوه چو منهد زو	سست جود ریاض شد کسبار بهج اندر
طافان جهان داور سوار بر همه عالم	نصفان کینان گوهر مختار بر همه عالم
نور از افق جاست دیدار نمود آنک	خور از تنق کاست خشنا نمود آنک
شکلی کن و سنگی زن بشیند عقل ایر	می چون بری از بشیند دیدار نمود آنک
ابن صوحی را در فیه جباب از می	بر قبه زو در دج مشهور نمود آنک
چون قبه کند باده کو بند رسد مهان	مهان رسد زمره کانا نمود آنک
کف چرخ ز تان بر می می تهن کنان در حل	دل خوار کنان از رخ مکرر نمود آنک
سیاه نموان ساقی با نیش گز حسر	کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

در آن شب انگش دنیا نمود آنگ	صحت ترا زونی گز بهر بهادری
از مشک ترا آمو اینبار نمود آنگ	از زبانش کاو ز شبنم شاد و دان
چون فراد کوس این شبید نمود آنگ	ست غم و س آرمی از هر نیمه خیزان
حلقش ز صلا گفتن او کار نمود آنگ	تا ببل نمودن شد و انگشت به خوش آمد
در می علی گردان بیا نمود آنگ	آن موزن ز رشتنی کوسید از زمان
در موج و دان دریا کعبه نمود آنگ	گشتنی است قدح کوی بابت و کشتن
کز نعل نم عیبی زنا نمود آنگ	خطا بر لب ساغر بین چون خطا لب ساقی
آب گل سپین بر بار نمود آنگ	برای می نوروزی در بر نم نمودن

چون نعلیت میت خویشید ملک میت

بک هندسه دانش مهارت عالم

ایضاً

چون صیحه از زبان گلزار پدید آید	ریحانی گلگون را بلزار پدید آید
ز حس افک گوی بود ابد پوشیده	چون ابد کم گردد رخسار پدید آید
بر منقح خرقه گوی مهر است شناور زن	کین صانع زریوسف در بار پدید آید
مهر چون سوره آن محمود کنون در پی	ایموی خلک را هم آتما پدید آید
آن آیموی زربین بین در شیرین گلشن	کود اسرار و همین برابر پدید آید
بر قراط صبح از مهر چون صفت پدید آید	آن زردنواره هم ناچار پدید آید
می را بسلام آید غرضشید چو طامس ز	کوطامس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بیابگی نه یاری بیان آور	کامتال میان بند و چون یارید پدید آید
بیدار و حریفان راتن در ده گزند می	از انصاف طلب کردن آزار پدید آید
گوزان بی شعری و شرفها شمع افتد	دین البلسان چون گل از خاک پدید آید
سر رشته بخت است اسان از دستش	کین رشته جوهر کم و خوار پدید آید
مسما ز راند و زندانها تو کین ترشی	خمس بچین سرکه زنگار پدید آید
تانی جوهر خس را بدین من و بودن	کان خس که هوا گیر پس خار پدید آید
یکوش که در خرمن دانه طلبی نه خس	خس طلبیده خود بسبار پدید آید
سیران حق و باطل را یکسان آید	زیر و غل و خالص از نار پدید آید

می جام بطورین را دیدار می پوشد	خورشیدم نور از آس می پوشد
می چون ز رو جام او را چون کعبه می باشد	از سرفی رنگ ز بهیاری می پوشد
از بوی بوی گونی خون جگر عاشق	در گود خشک خود گلزار می پوشد
بر لب جو سخن چینی از بهشت زبان گوید	لیک از نعمتی مشغول اسرار می پوشد
چنگ را به بر دوزخ می برین از بهشتیم	ز آئین جاسی هم بسیار می پوشد
نایست سبزه زانی خوش نوزاد بلبل	کانه دین بکی منتقار می پوشد
ناله دهر باب ایراکا زده شد از زخم	لیک از خوشی زنده زاری می پوشد
درف را بهشتکارستان شادی ز باغ سنگ	غم رو چو تندر روان سر و خا می پوشد

سردست بودم پیش آرمی خوش	چون اشک و دل عاشق گزینا می پوشد
در جگر سنگ بود و جلوه عروس زر	در جگر دامن شد کلنا رهی پوشد
آرد می و بامد چون کرد تا شوئے	روی سزد و ارغند ویدار رهی پوشد
از خانه بروزن شد بر بام چو سر برزد	کوی از از زر و یوار رهی پوشد
وز بام قدم در نشینان کوزه پیش کن	چون پیرین از کاغذ کب رهی پوشد
تا نورقی زین گم شد ز سر گلین	شاخ از قصب مصری و ستار رهی پوشد
دینک بجای نشه خورشید بامی شد	زور و رمی مای دنیا رهی پوشد
شروانشه اعظم را خورشید سزد و بندد	
چون بندد احسانند احرار همه سام	

دل عاشق خاص اندر غیا نیندیشید	زری که خلاص آمد از نا نیندیشید
دل مرغ سر اندازست از آنم نیز نیندیشید	ای دل کجواندیش از ما نیندیشید
عبد دل دارم بر تیغ نهاده سر	کز تیغ سر تیغ غیب نیندیشید
دل کم کنند از کار از دبو وی ابر	ز زده رسد با نیت از کار نیندیشید
کر که غمان بار ویر دل کشد بارش	کو بختی سرست منت از ما نیندیشید
عشق این دل مسکین از کز خانه گوید	کو گو رخ بیا نیت از خانه نیندیشید
دل هم بگله داری بر عشق سر اندازد	یعنی که چو سر کم شد دستا نیندیشید
دلدار که چون ریزد بکوی نیاز آرد	دل هم بسر مویش از نیندیشید
عشق از بخت یک ره صد بار کنند	تا دل ازین کشتن نهان نیندیشید

باز این دل خالی رود از دست خون	امسال جان خواهد وز پا نیندیشید
بر بار دل از طالع کی زخم شمشیر خواهد	کین نقش صمد دوران صدا نیندیشید
از آرزو چشم و دل طوفان دو دخیل و	از برق غان یک یک بسیار نیندیشید
حقانی اگر عمری بر بارش اند جان	در خواب خیالش اویدار نیندیشید
بهست افت بی باری چا رسد این نقش	کانه روحان بگره سن با نیندیشید
جان در کف شایست از طایفه نمراسد	عبسی ز بر جیح سن از دانه نیندیشید

کینه و کورش از کور کینه و

کز جام خرد دیده هست سر از جام

بیاره افاق ست این یا که من دارم	باز بچه ایام ست این کار که من دارم
---------------------------------	------------------------------------

دیوانه چنین خواهد این باکره من دارم	رنجیر می بزم قنویذ ای سوزم
کافر لبه لبس از داین جا کره من دارم	مرف و میش سبازم دین وصل و دورم
در عقد کجای آید این ناکره من دارم	شدر رشته جانن بکشا رگر روزی
فی کل نه طلب دارد این خاکره من دارم	بر چار ریانه اند دارد رطلی یا گل
کز دجله خواهد مرد این باکره من دارم	چند آب زده دیزم بر نادر دل سوزان
یاران مرا فخر است این عا کره من دارم	با این همه از عالم عا لیست مراد اسر
بر کنج منور قفس است این باکره من دارم	مار است مرا خا می هم مهره و هم برش
گر گنج ابد خواهی این دار کره من دارم	برندوب خاقانی دارم از جهان گنجی
از جمل متین بینی زنا کره من دارم	گر پرده تو برداری در دهر منغان آبی

چون عاقله نواید راند از مستی نرگانی	آن گنج که او دارد انکار که من دارم
چون خاند سطلان مانی بود از عقلت	این عقلت بیهفته چند که من دارم
مندان سخن نو تو بر بار یکی دارد	من گوی بسر مردم این با کیمین دارم
او را بر کس نماند او را من انجان	از شاه جهان ست این او را کیمین دارم

تاج گدازش کز یک کمر هاشم

خوشبختی بر آمد سوار همه عالم

شاهی که خدایق را تبار کشد عدشش	گرد نقطه عالم بر گدازد عدشش
چون وصل و زار جانها اندوید و بدش	چون عشق و می از دلهای سراسر کشد عدشش
شاپور ذوالکنا نیست انانیت	مافی خلالت را بر داند عدشش

یا موج ستم کم شد زان پیش را سگند	هم ز این تنوع او دبا کرد عدش
گل ز آتش فطلم او نالیده و برگاهش	از کین کل آتش را بجا کشد عدش
چون ابروی گردید و ریازنهای او	کان کین کشد از دریا کرد کشد عدش
از خانه ما آید ز بنور غسل بیرون	مگر یک رقم همت بیا کشد عدش
از این اگر عدش آتش زنده سازد	از سنگ بجای نف دنیا کشد عدش
جودش چه کند غارت در بای تیم او	کافره نه تیار از تبار کشد عدش
سنگی که کشد این زان نکند سوزان	کز خاک سود و زخ اثر کشد عدش
خورشید نم و ریامان نکند جو یان	کز خلد سو شودان آنرا کشد عدش
رایق شود آقباشش بر این روز شنب	چون رام شد این ایق و پاک کشد عدش

بر بزمی عفت کو تخم بفاکارو	گدا و فلک انرا بدو رکاشد عدلش
گر عالم روی دشمن زنگی لقب او را	دفع حبش بر رخ نهما کشد عدلش
رنجبر فلک گردد جل اسد ظلومان	از قاف بقیاف از کین بکین کشد عدلش

درگاه جلال الدین نامرکز عدل آمد

از عدل چو سطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علاست نامر جهان داری	ای تیز بایاست بازار جهان داری
ای گوهر برای بهرام اسد زهره	در نسبت سامانی سالار جهان داری
صف بسته علانیت گشتاد جهان بکس	صف مکتب حشمت انعام جهان داری
چون آینه گون چرخه و نشان دست داری	آن نور صحرایین رخسار جهان داری

شکفت کز از فردوس ادریس فرو آید	تا در من کند پشت اسرار جهان داری
گر عید کرایان را نسیم سلطان کرد	اندر ز که بیرون رفت از کجا چاک کرد
سلطان یغیای تو بسیر و ماک را	چون دیده تنگ آمد در بار جهان داری
گرچه بسر آموزند اهل بی از مهدی	مهدی ز تو آموزد اسرار جهان داری
شادانه نوچهرست اندر کف رخوان	کوچو نو بسیر و در غمخوار جهان داری
نیست که مگر توان عالم خلق ترا	خورشید نقب دادش نفا جهان داری
قد تو جهان رو کرد از غلبه جاگیران	افرو دهم از نامت مقدار جهان داری
رایت که خلک سنجید با عدل موافق به	کز عدل نتواند معیار جهان داری
از عدل جهان داری کردار بجای ماند	بس دافغونی به کردار جهان داری

ای داده بود نفرت معابر جهان داری	بستم غلبه بوانت ایوان ملکوت
----------------------------------	-----------------------------

کز عدل و کرم ماند آثار جهان داری	چون سبزه عدل آمد باران کرم باید
----------------------------------	---------------------------------

بایست بهشت آمد یک مأمور عدلت	
------------------------------	--

شد مأمور و سالارت سالار همه عالم	
----------------------------------	--

تاریخ معانی بادا آثار تو عالم را	قدرت مکارم بادا اخبار تو عالم را
----------------------------------	----------------------------------

چون مورسین بادا انقشار تو عالم را	چون نور خستین شد توفیق تو ملک را
-----------------------------------	----------------------------------

نور دل بجای بادا اسرار تو عالم را	نعل دم عیسوی هست انفاس تو امت را
-----------------------------------	----------------------------------

نقش لعلی بادا کردار تو عالم را	برسد دین نامت چون نام تو بر سکه
--------------------------------	---------------------------------

فردوس نیم بادا گلزار تو عالم را	بستم غلبه بوانت گلزار تو نعمت
---------------------------------	-------------------------------

باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهت	وز نام تو سفته در بار تو عالم را
تیغ تو خور گیرد در بند کشاید هم	زین تیغ مینشتر باد اجبار تو عالم را
در آتش شمشیرت دهنم دل بد فعلان	بس دایع سگان کرده گشت تو عالم را
سوزن شش پایش شد گور در پیکارت	باد در زبی کار دین بیکار تو عالم را
باد آب گفت ز فرم خاک در تو کینه	رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
نامست طاعت با عرش آینه نوری	باد آینه عرش خراب تو عالم را
کار تو چون آید از عین کمال ایمن	مهر آبدی بادا هر کار تو عالم را
شیطان ملک ازین از بیم او انست	ارام دهنان زور انوار تو عالم را
بادایت غیر فوری و نمانت خباروری	فرخنده بود فوری دیدار تو عالم را

فعل سیم شب زلفت تاج سر حیوان

حافظ سرو تا جنت را انجا بر سر عالم

و در درج سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طالع سره گوید

لاف از دم عاشقان زنده صبح بی دم دل سرو از آن زنده صبح

چون شعله آه بیدلان نقب در گیند جان ستان زنده صبح

گر عاشق شده اختران نیست بس چون دم جانفشان زنده صبح

باز یک روزگار بیند بس خنده که بر جان زنده صبح

بسم ار نه مرید نقاب است چون آه مریدان زنده صبح

چون شامد روزه بیند از دور خنده ز زبان جان زنده صبح

شاید پس برده دارد آنگه	شاید که دم از جهان زند صبح
آن یکد و نفس که دارد از عمر	باشاید را بجان زند صبح
بس بجزیر است از زندگی عمر	زان خفت ز غفلان زند صبح
میخونیت صبح گر نه	چون خسته بی و جان زند صبح
چون نماند مشک شب بسوزد	بر عطر که آن زمان زند صبح
خوش خوش چه بود ببارد زرد	بر ازرق آسمان زند صبح
وز زبور اضمحان بنو روز	تاج قزل بر سلطان زند صبح

داری جهان جهان دولت

بل داد و جان و جان دولت

صبح آتش از نشان برآورد	راز دل اسکان برآورد
آن موزن سزج چشم سرست	قامت بسر زبان برآورد
امروز بگه عمود زد صبح	پس خجسته ز نشان برآورد
جای که عمود دو خجسته آمد	انجام نفس توان برآورد
آن کبیت که بی میانجی صبح	دست طرب از میان برآورد
کاس می و نول کاسه گر خواه	چون کوس بگه نقان برآورد
ربط که طفل خفته ماند	بانگ از بردگان برآورد
از چوب زدن رباب فریاد	چون کودک غمخواران برآورد
چنگست بلاس پس پیری	سینه سوی کف از آن برآورد

دلف گزین ابروان سبب شد	آواز گوزن سان بر آورد
نایست گلوسره بسن چیب	از سرفه قینه جان بر آورد
از بسکده دهان گرفت ست	بانگ از روی دیدگان بر آورد
چون شاه پیش دم تقلم	پیش خزل ارسلان بر آورد

سلطان امم مظفر الدین

درهم مظفر روان دوت

سافر گم از دمان فرو رخت	سافی شکر از زبان فرو رخت
در جام صدف دو بحر بر داد	بک دجله بحر مدوان فرو رخت
چون خون سبا و شان صراحی	خون ناب تر از دمان فرو رخت

در کین سیاوش از غم خون زن	آن زخمه در زبان فرو ریخت
کوی جهان زخمه شاخ طوقی است	کو میوه جان جهان فرو ریخت
با دریم غم خشک بخت اند	فرمای نر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب نم	در حلق قنینه جان فرو ریخت
لالان چون گونیزی که در حلق	خون در لب بچکان فرو ریخت
بر جان که زخم سست قنینه	در باطنه جان کسان فرو ریخت
کوی که سیج مرغ گل سافت	در دم ببرش روان فرو ریخت
سرخ آب رخ فلک ده از می	کو ابد از رخان فرو ریخت
از جرمه زمین چو آسمان کن	چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از غم شرابم اشک دادود	بر مرغ زبید جان فرور غمت
دری در بر ابر طاس من	پیش قزل ارسلان فرور غمت
اسکندر ز نامجوی گیتی	
کبک خسرو کامران دولت	
غمت گهر آسمان بر انداخت	ز درین صدف ز زبان بر انداخت
روز آمد و کعبه بنی ن نقش	از زخمه اختراک فرور غمت
چون یافت محک شب سپیدی	صراف فلک دکان بر انداخت
گوئی هم صرع دار شد جریح	کان زرد کف از دمان بر انداخت
این افنی ز مرد بن به پیچید	مهره بس ز زبان بر انداخت

سروست هوا سوز خورشید	برکوه دواج ازان برانداخت
انگه زتنوره بشکر جن	برشکر دیو جان برانداخت
مرنج چو بازعل در آیمخت	پر دین سهیل سان برانداخت
طافس غراب خوار بدم	کلورسن ز چینه دان برانداخت
در خرگه دوخت رویه سرخ	چون سوزن بیکران برانداخت
گویی دوباره تیره خونی	نمود با سمان برانداخت
بانج زر سرشته زنگ	بنج فزل ارسلان برانداخت

بانج سرگوشه سلاطین

بل گور جان ازان دست

بجلس بدو گلستان برافروز	دید بدو دستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار	یکدل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدم دوستان	بزم دل ازین آتش برافروز
از لاله آن دوسو بسن این	در سینه دو بوستان برافروز
هست از شمع و بجزر دو آتش	زین دیده وزان رخاں برافروز
چون صبح و شفق دو عالم درخواه	شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دوسه که چون دو صبح اند	تا وقت دو صبح جان برافروز
با چای لب و دوشاید از می	سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ زعفران شب را	آتش زن و دوزبان برافروز

چون نوزد رسد و روزن چشم	زان خوانچه ز رخشان بر فروز
خوانچه دو کن از می زمین را	چون خوانچه آسمان بر فروز
دل بود کن و دو و بد و بجز	پیش قزل ارسلان بر فروز

سردار ملک هفت اعظم

روشن تن هفت خان دولت

راز زمین و آسمان بر افکنند	بنیاد وی از جهان بر افکنند
مور و دو اسب کبیواری است	کاسب میرکان بر افکنند
از پشت سیاه زین فرو کرد	بر زرده کامران بر افکنند
سلطان یک اسب سایه چتر	برای آسمان افکنند

چون بوسش از دهان برآیند	ماهی چو صدف گرش فروخورد
بجهار دق از نهان برآیند	برواز گرفت روز از شب
شب روز به خفتش از آید	چون روز کشید در راه غدر
برخیل قراطفان برآیند	گوی صف افستفر آواز
برکوه لعاب از آن برآیند	ابر آمد و چون گوزن نامید
برسینه مرده سان برآیند	گرچه بکنن سپید یک چند
بسندس و پزنیان برآیند	باد آن کنن سپید رنگ بدشت
از دایح سینه نشان برآیند	برچادر کوه گاه زر آس
متر قزل از سدان برآیند	برکتف جهان روای نوروز

یک اهل دل از جهان ندیدم دل کوته ز دل نشان ندیدم

چند از دل و دل که در دو عالم بیک دلیل دل روان ندیدم

صد قافله وفا فرو شد بک منقطع از میان ندیدم

سرنامه روزگار خواندم عنوان وفا بران ندیدم

بیدادی دشمنان نکردم و انصاف رودستان ندیدم

صد روزه زود و دل گرفتم عیدی براد جان ندیدم

از خم شکنی کنز آسمانم ماه نو از آسمان ندیدم

چون بوسش از دهن برآیند	ماهی چو صدف گرش فرو خورد
بجاء دق از زبان برآیند	پرواز گرفت روز از شب
شب روز به وقتش برآیند	چون روز کشید و هرده غدر
برخیل قرا طلفان برآیند	گویی صف افستفر آواز
برکوه لعاب از آن برآیند	ابر آمد و چون گوزن تالید
بر سینه مرده سان برآیند	گرچه بگفتن سپید یک چند
بسندس و بزبان برآیند	باد آن کمن سپید زنگ بدشت
از دماغ سینه نشان برآیند	بر چادر کوه گماز آس
نفر قزل از سنان برآیند	برکتف جهان روای نوروز

چون حیدر خان را اسلام

شاهنشاه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم	دل کوته ز دل نشان ندیدم
-------------------------	-------------------------

چند از دل و دل که در دو عالم	یک دلدل دل روان ندیدم
------------------------------	-----------------------

صد قافله دفافروشد	یک منقطع از میان ندیدم
-------------------	------------------------

سرنامه روزگار خواندم	عنوان وفا بران ندیدم
----------------------	----------------------

بیدادی دشمنان نکردم	و انصاف رودستان ندیدم
---------------------	-----------------------

صد روزه زود و دل گرفتم	عجیبی براد جان ندیدم
------------------------	----------------------

از خم شکنجی کز آسمانم	ماه نو از آسمان ندیدم
-----------------------	-----------------------

چون سگ بزبان جرات خویش	می بسم و مهربان ندیدم
هر چند جرات از زبان است	مرم خبیر از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود	چون سوزن سوزبان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم	جز چشم و سری زبان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید	می بخندم و جهان ندیدم
از دلم دو رنگی شب و روز	خاقانی را الان ندیدم
عادل تر خسروان به عالم	الاقول از سلطان ندیدم

چون عدل سپاه دارا سلام

چون عقل نگهبان دولت

از مشهور آسمان مرا بس آ ^{۳۰۰} از چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال با بس از رحمت این روان مرا بس

زین این روزگار دیدن بر آخر آسمان مرا بس

در دخمه جبرنج مرگ مانند زین جادوی دخیلان مرا بس

بر لی نگی خوان گیتے این چشم نمکشان مرا بس

دل نهد جان ستاند ایام زین ده دل جانستان مرا بس

موقوف روانم و روان اینج زین بهج ناروان مرا بس

بیم سرم از سوز پافست زین درد سر زبان مرا بس

نادر و سرم نام فروشانند این اشک گلابیان مرا بس

چون سنگ بزبان جرات خوشش	می بایسم و مهربان ندیدم
هر چند جرات از زبان ست	مردم غیبت از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود	چون سوزن سوز زبان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم	جز چشم و سری زبان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زیاده	می بگذرم و جهان ندیدم
از دام دور زنی شب و روز	خاقانی را آن ندیدم
عادل تر خسروان بمالیم	الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دارا سلام

چون عقل نکیبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس	وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال با بخت	از زحمت این دآن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن	بر آفر آسمان مرا بس
در دخمه چسبج مرگ کانت	زین جادوی دغمان مرا بس
بر لی نگی خوان گیتے	این چشم نمکشان مرا بس
دل نمد جان ستاند ایام	زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم در روان هیچ	زین بهج ناروان مرا بس
بیم سرم از سوز بخت	زین درد سر زبان مرا بس
تا در سرم نام فردشان	این اشک گلابیان مرا بس

زلفش درستان در آبس	رنجور تفاق دوستانم
این شاه عم شکر آبس	تا صورت خلوه جلوه کردم
کز گفتن جان جان در آبس	خاکدانی را سخن چنین است
عدل قزل ارسلان در آبس	چرخ ارغندبه قصاص خوم

جمشید زمان شاه مغرب

انقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی	نی برگ و نوازان چه باشی
تا رایت روان گسسته و بجای	چندین نعم روان چه باشی
روح ازل و ابد فرو خوانست	نگر که تو زین و آن چه باشی

آینده درخت را نکه کن	بشمر که تو در میان چه باشی
بر خوان فلک جزین دومان	دانش خور این دومان چه باشی
روانش کسرت خوش نیت	در بطیخ آسمان چه باشی
روین و زت ارشادنی نب	در محنت مفت خوان چه باشی
باجرت کوزخانه طان	در مشرت کوزخان چه باشی
با این همه کسره جهانی	جز در رمله جهان چه باشی
تقویم همین حکم شش روز	امروز توئی نهان چه باشی
پرسال چو پنجم روز تقویم	کم بود بی نشان چه باشی
از کبر سال و مه جوان پنج	در دیده را بجان چه باشی